

### قسمت شانز دهم

## ماجرای هیجان‌انگیز ترور

یک‌نامزد ریاست‌جمهوری در سال ۱۴۰۰

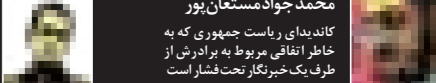
# یک‌شب یک‌روز

آنچه گذشت:

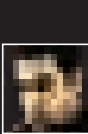
به پلیس امنیت خبر می‌رسد که قرار است ظرف ۲۴ساعت آینده، مستعان پور – کاندیدای ریاست جمهوری – ترور شود. پویان – افسر ارشد – مامور جلوگیری از ترور می‌شود. پویان با کمک مستعان پور که به پلیس امنیت آمده، می‌فهمد که ترور به‌خاطر انتقام شخصی خانواده قهری‌خان داغی است. در عملیات همساکه شش سال پیش به‌دستور مستعان پور و بافرماندهی پویان در سیستان انجام شده، قهری‌خان – قاجاقچی معروف موادمخدر – کشته شده. با وساطت مستعان پور، پویان که تعلیق شده، دوباره مسؤول پرونده ترور می‌شود.

عماد داغی که طراح اصلی عملیات ترور مستعان پور است، ادامه عملیات ترور را خودش به عهده می‌گیرد. مردی که جاسوس عماد داغی است در بیمارستان، اعظم و عسل – همسر و دختر سروان پویان – را تحت نظر دارد و انتقال آنها را به‌خانه‌امن به‌عماد داغی اطلاع می‌دهد. اعظم و عسل در خانه‌امن تحت‌بازجویی پلیس قرار می‌گیرند. عسل سعی می‌کند دوستش سحر را که در آدم‌ربایی دست‌داشته‌به‌تسلیم شدن قانع‌کند اما نمی‌تواند.

مستعان پور – کاندیدای ریاست جمهوری – متوجه می‌شود هفت سال پیش برادرش، حامد مردی به‌نام عبیدی را مضروب کرده و این موضوع را از او و پلیس مخفی کرده‌اند. دادفر که عبیدی را دزدیده، مستعان پور را تهدید می‌کند که اگر ماجرا را به‌خبرنگاران بگوید، با کشتن عبیدی و مدرک‌سازی، حامد را به‌عنوان قاتل معرفی خواهد کرد. مستعان پور مجبور به‌سکوت می‌شود. ماموران امنیتی می‌خواهند مستعان پور و اعضای ستادش را به‌خانه‌امنی منتقل کنند اما مستعان پور بعد از ملاقات با پویان از رفتن به‌خانه‌امن منصرف شده و به‌ستادش پی می‌گردد.



محمد جواد مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری که به‌خاطر اتفاقی مربوط به برادرش از طرف یک خبرنگار تحت‌فسار است



سروان علی پویان افسر ارشد پلیس امنیت که ماموریت دارد جلوی ترور مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری را بگیرد



عسل پویان دختر جوان پویان که بعد از آزاد شدن از دست یابندگان به‌خانه‌امن منتقل می‌شود



سمیرا اطمینان خاتم‌مهندسی که با نیروهای پلیس امنیت برای جلوگیری از ترور، همکاری می‌کند

**وقایعی که می‌خوانید از ساعت ۴ تا ۴ بعد از ظهر، در آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور، کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می‌افتد.**

**۱۵:۰۵ | پلیس امنیت**

سهیل در زد و وارد اتاق پویان شد. پویان که پشت‌میز نشسته‌بود سرش را بلند کرد و به‌سهیل نگاه کرد. سهیل با هیجان گفت: «به چیزی پیدا اکر دهام.» دو عکس بزرگ را که در دست داشت روی‌میز پویان سرداد. پویان نگاهی به‌عکس‌ها کرد و پرسید: «اینا کی‌ان؟»
-از روی فایلی که برام ارسال شده بود، اطلاعات مربوط به تیراندازها رو پیدا کردم. بعد با از شیوه‌های پلیس چک کردم و عکسشون رو هم پیدا کردم.
-آسمانشون چیه؟

سهیل عکس جوان لاغر اندامی را که ۲۳–۲۲ساله به‌نظر می‌رسید جلو کشید و گفت: «هر دوشون اصالت سیستانی دارن. این شاهین داغیه، پسر قهری‌خان داغی که توی عملیات همساکشته شده». پویان به‌عکس مرد دیگر اشاره کرد و پرسید: «این کیه؟»
-اسم این یکی بهروزه. اینم خواهرزاده قهری‌خانه. کی این موضوع رو فهمیدی؟

-همین الان.

-خیلی خوب. این عکس‌ها رو بفرست به‌همه سازمان‌های پلیس. یک نسخه هم برای ستاد مستعان پور بفرست. به‌شون بگو که عکس‌ها رو به‌همه افراد ستاد نشون بدن و به‌شون بگن که مواظب این آدمای باشن.

-الان می‌فرستم.

**همان موقع میدان تجریش**

شاهین داغی در حال سوار شدن به ماشینش بود که موبایلش زنگ زد. مینا نیازی پای تلفن بود. شاهین با صدایی آرام گفت: «سلام خوبی؟ چه خبر؟!» مینا

## کارگاه داستان

Kargahdastan@hamshahrimags.ir

کاری از کارگاه داستان مجلات همشهری

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پر بیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال های اخیر، نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت‌های داستان می‌افتند، روایت می‌شوند.

**همکاران این قسمت :**

نویسنده این قسمت: شیدا اعتماد
بازسازی داستان: شهره طباطبایی
گرافیک: علی عطایی
عکس: امین محمدی و آرزو بیات
بازیگران: حامد فرح بخش، علی کاشفی پور، ترانه برتینا، هدی رحیمی، داوودحجرابی، آرزو بیات، علی محافظت‌کار و علی عبدوس



مینا نیازی روی یکی از صندلی‌های اتاق نشسته بود و اشک می‌ریخت. مستعان پور پرسید: «خانم نیازی چی شده؟» نیازی گفت: «من یکی شونو می‌شناسم.»

**همان موقع ستاد انتخاباتی مستعان پور**

مستعان پور وارد ستاد شد. متوجه شد که سرکار قربانی همه کارکنان ستاد را در سالن جمع کرده و مشغول صحبت کردن است. سرکار قربانی گفت: «می‌دونم که همه تون امروز خیلی کار دارین ولی یه سری اطلاعات از پلیس امنیت رسیده که باید به شما انتقال بدم.» مستعان پور وارد سالن شد. فرازی به طرفش آمد و گفت: «به موقع رسیدی!» مستعان پور پرسید: «چی شده؟»
-از پلیس امنیت عکس دو تا تروریستی رو که احتمال می‌دن دنبال ترور تو باشن فرستادن. مستعان پور به عکس‌هایی که سرکار قربانی از روی لپ‌تاپ به همه نشان می‌داد، خیره شد. سرکار قربانی گفت: «هنوز خطر ترور آقای مستعان پور وجود داره. این دو تا مرد تیراندازهای احتمالی هستن.» عکس شاهین داغی روی مانیتور آمد. مینا نیازی نگاهی به عکس انداخت و وحشت‌زده شد. او از اتاق بیرون رفت. مستعان پور متوجه حرکت او شد و دنبالش رفت. مستعان پور پرسید: «خانم نیازی، چی شده؟» مینا نیازی بدون اینکه جوابی بدهد وارد اتاقش شد. مستعان پور دنبالش رفت. مینا نیازی روی یکی از صندلی‌های اتاق نشسته بود و اشک می‌ریخت. مستعان پور وارد اتاق شد و کنار نیازی نشست. نیازی همان‌طور که مق‌هی می‌کرد گفت: «من یکی شونو می‌شناسم.»

**۱۵:۰۷ | خانه امن**

خانم گروهبان کریمی مشغول بازجویی از عسل بود. او از عسل پرسید: «این دوستت سحر چرا قبل از اینکه ما بتونیم باهالش حرف بزنینم فرار کرد؟» عسل جواب داد: «فکر می‌کنم ترسیده بود.»

-به هر حال اون شریک جرمه و الان یه فراری هم محسوب می‌شه. پس اگه می‌دونی که کجا می‌شه پیداش کرد باید به ما بگی.
-من نمی‌دونم سحر کجاس. مطمئنی؟

-می‌دونی من از چی مطمئنم؟ از اینکه سحر به ما کمک کرد که فرار کنیم و اگه اون نبود محال بود که ما زنده از مخفیگاه کامبیز بیام بیرون.
خانم کریمی نگاهی به یادداشت‌هایش کرد و گفت: «تو می‌خوای از دوستت حمایت کنی. من اینو درک می‌کنم ولی هیچ کدوم این چیزهایی که می‌گی این واقعیت رو عوض نمی‌کنه که اون توی آدم‌ربایی دست‌داشته.»

عسل جواب داد: «سحر آدم‌ربا نیست، منم نمی‌دونم اون کجاست.»
تقای به در خورد و اعظم وارد اتاق شد. اعظم رو به خانم کریمی کرد و گفت: «من یه کم استراحت کردم، حالم بهتر شده. هر وقت که بخواین حاضرم بازجویی رو ادامه بدم.» خانم کریمی لبخندی به اعظم زد و به عسل گفت: «تو به کم استراحت کن تا من بتونم بازجویی مادرت رو تموم کنم.» عسل از جایش بلند شد. اعظم دستش را روی شانه عسل گذاشت و گفت: «برو بخواب دخترم.» عسل سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. اعظم به جای عسل روی کاناپه نشست و منتظر سوال‌های خانم کریمی ماند. خانم کریمی صبر کرد تا عسل در اتاق را بست. بعد رو به اعظم کرد و گفت: «تو و عسل هر دو تا تون

**همان موقع خانه امن**

عسل به طرف پذیرایی خانه امن رفت. نیم‌نگاهی به در بسته‌اتاقی که مادرش در آن بود انداخت و گوشی تلفن را برداشت. عسل شماره سحر را گرفت.

سحر گوشی را برداشت و با شنیدن صدای عسل پرسید: «چی‌زی شده؟» عسل جواب داد: «دارن منسو در مورد تو سوال پیچ

شاهین داغی به‌منتا گفت: «خب، من الان دارم از یه جلسه برمی‌گردم ولی می‌تونم تا ساعت چهار خودم رو برسونم به هون کافه شاپ همیشگی.»

می‌کنن.»

-تو چی به‌شون گفتی؟

-راستشو گفتم، گفتم که تو به ما کمک کردی که فرار کنیم.

-فکر نمی‌کنم این حرف‌های تو چیزی از جرم من کم کنه.

-من می‌گم اگه خودت بیای و براشون توضیح بدی، مطمئنم که می‌فهمن.

-فرقی نمی‌کنه، اونا حرف متو بار نمی‌کنن.

عسل دوباره دزدکی به‌در نگاه کرد و گفت: «باید خودتو تسلیم کنی.» سحر جواب داد: «بات که گفتم، من این کار رو نمی‌کنم. تو هم یه مدت اینجا زنگ‌زن. نمی‌خوام بگیر بیقتم.»

داخل اتاق گروهبان کریمی مشغول بازجویی از اعظم بود. سمیرا اطمینان روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و به حرف‌های آنها گوش می‌کرد. خانم کریمی از اعظم پرسید: «راجع به کامبیز چه اطلاعاتی داری؟» اعظم پرسید: «کامبیز کیه؟»

-رئیس اونجا بود؛ همون کسی که دستور داده بود شما رو بزدن.

-آها! من چیز خاصی در موردش نمی‌دونم.

سمیرا اطمینان از جایش بلند شد و نگاهی به اعظم کرد. اعظم پرسید: «داری می‌ری؟» سمیرا جواب داد: «من دیگه باید برگردم پلیس امنیت.

تو با من کاری نداری؟»
-نه فعلا. نه. ممنونم که اومدی.

-خواهش می‌کنم. کاری داشتی زنگ بزن، فوری خودمو می‌رسونم.

-ممنونم.



۵۹



مستعان پور دستش را به طرف حامد دراز کرد و گفت: «می‌خوام از این به بعد هر وقت مشکلی داشتی مستقیم بیای سراغ خودم.»

**۱۵:۱۵ | پلیس امنیت، ساعت سه و ربع**

پویان صدای در اتاق را شنید و سرش را بلند کرد. پیروز دم‌در ایستاده بود. پویان پرسید: «چی‌زی شده؟» پیروز گفت: «فقط خواستم به‌ات خبر بدم که دیگه من رئیس اینجا بشدم.»

-سرهنگ احمدی چی شد؟

-برگشته مرکز.

-من باید به تو گزارش بدم؟

-یه همچین چیزی‌ای خب، حالا از پسرهای داغی‌خان بگو. واقعا اونان که دنبال ترور مستعان پور هستن؟
-بله. همه ماجرای امروز، انتقام کشته شدن قهری‌خان داغیه.

پیروز روی یکی از صندلی‌های داخل اتاق نشست و گفت: «خب، اگه اونا می‌خوان به‌خاطر عملیات همساک از تو انتقام بگیرن، پس با مستعان پور چی کار دارن؟» پویان جواب داد: «مستعان پور اون موقع توی اتاق جنگ وزارت دفاع، مسؤولیت مقابله با اشرا مسلح رو داشته. اون بوده که اجازه عملیات همسارو صادر کرده.»

-فایلی رو که براتون ارسال شده بود بازسازی کردین؟
-نه هنوز. سهیل داره روش کار می‌کنه. یه موضوع دیگه هم هست که دارم پیگیری می‌کنم.

-چی‌ه؟

-خانم نیازی -از اعضای ستاد مستعان پور - یکی از تروریست‌ها رو شناسایی کرده. ظاهرا خودشو به یه اسم دیگه به خانم نیازی معرفی کرده. فرستادم بیارنش اینجا تا ازش بازجویی کنیم.

-کدومشون بوده؟

-شاهین داغی. یه ماهیه با هم نامزد شدن. تا یه ساعت دیگه هم توی یه کافه شاپ نزدیک ستاد با هم قرار دارن.

پیروز دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «خوبه. پس یه ساعت وقت داریم که برای دستگیری‌اش برنامه‌ریزی کنیم.» پویان کمی روی میز به جلو خم شد و گفت: «من به فکر دیگه‌ای دارم. چطور ه خانم نیازی رو بفرستیم سر قرارش؟ برای اولین بار از شروع این موضوع ترور می‌تونیم بالای

دست تروریست‌ها باشیم و نقشه‌شون رو کشف کنیم».
-نمی‌دونم، به نظرم ریسکش خیلی بالاست.
-من به گوشه کناری نزدیکشون می‌مونم و نمی‌ذارم که هیچ اتفاقی بیفته. به نظر من شانس خیلی خوبی داریم که بتونیم اطلاعات به دست بیاریم.
-خانم نیازی کی می‌سه اینجا؟
-تا چند دقیقه دیگه.
-بذار اول نظر شو بگیرسیم، بعدش نقشه رو طرح می‌کنیم.

**۱۵:۲۵ | ستاد مستعان پور**

مستعان پشت رو مشغول صحبت کردن با تلفن بود که برادرش حامد وارد اتاق شد. مستعان پور با دست به حامد اشاره کرد که بنشیند. با تمام شدن تلفنش رو به حامد کرد و پرسید: «خوبی؟» حامد جواب داد: «خوبم، خبری شده؟»

-پلیس داره پیگیری می‌کنه. می‌خواستم بیای که با هم حرف بزنیم. از دیشب تا حالا فرصت درست و حسابی‌ای برای حرف زدن نداشتم.

-اشکالی نداره داداش، من می‌فهمم. امروز برای تو روز خیلی بدو شلوغیه.

-تو به چیزی دیشب گفتی که خیلی منو به فکر انداخت، گفتی که من خیلی وقت‌ها بیپشت نبودم و تو رو تنها گذاشتم.

-داداش، نمی‌خوام ناراحت کنم ولی خیلی وقت‌ها بود

که این احساس رو داشتم.

مستعان پور از جایش بلند شد و به طرف برادرش رفت. حامد هم بلند شد و ایستاد. مستعان پور دستش را به طرف حامد دراز کرد و گفت: «می‌دونم یه شبه نمی‌شه این جور چیزها رو درست کرد ولی من می‌خوام یه قولی ازت بگیرم، می‌خوام از این به‌بعد هر وقت مشکلی داشتی مستقیم بیای سراغ خودم. هر وقت حرفی داشتی به خود من بزنی». حامد دست برادرش را فشرد. کنار هم نشستند. حامد رو به برادرش کرد و پرسید: «از عبدی چه خبر؟ پلیس پیداش نکرده؟» مستعان پور جواب داد: «من هنوز به پلیس خبر ندادم».

-پس منتظر چی هستی؟

-می‌خوام اوضاع یه کم رو به راه بشه. در ضمن، دادافر آدم خطرناکیه. باید از یه راه مطمئن به‌اش نزدیک بشم. یه مشکل دیگه هم هست؛ خانم نیازی یکی از تروریست‌ها رو شناسایی کرده و حالا دفته پلیس امنیت که به‌شون اطلاعات بده. بذار اول اون مشکل رو حل کنیم، بعد بریم سراغ عبدی.

ولی باید هر چه زودتر به پلیس خبر بدم.

-این کار رو می‌کنیم، به محض اینکه مطمئن بشم که دادفر بلائی سر عبدی نمی‌یاره. من نگران خودم نیستم، نگران وضعیت تو و جون عبدی‌ام.

**۱۵:۲۳ | بیرون خانه امن**

بهروز- تروریست دیگری که پلیس امنیت عکسش را به دست آورده بود- روی پشت بام یکی از ساختمان‌های مجاور ایستاده بود و خانه امن را زیر نظر داشت.
بهروز با یک دوربین مشغول بررسی خانه بود. او دوربین را به داخل کیفش بر گرداند و با تلفن همراهش با شاهین

پویان پشت کامپیوترش نشسته بود و اخم کرده بود. هر کاری که می‌کرد موفق به دیدن اطلاعاتی که مورد نیازش بود نمی‌شد.

پیروز گفت: «بهبتره بری به طرف کافی‌شاپ». پویان از جایش بلند شد و آماده بیرون رفتن از اتاق شد.

**همان موقع سناد انتخاباتی مستعان پور**
حامد وارد یکی از اتاق‌های خالی شد و با دادفر تماس گرفت. دادفر پرسید: «به! آفتاب از کدوم طرف در اومده؟» حامد جواب داد: «باید ببینمت».

- فقط تو مونده بودی که امروز منو ندیده بودی.
- من حوصله و وقت شوخی کردن با تو رو ندارم. کجا بیبینمت؟
- باشه، باشه تا یه ربع ساعت دیگه می‌يام همون پار که دم ستاد.

**۱۵:۲۰ | پلیس امنیت**

پویان و پیروز کنار هم نشسته بودند و مشغول بررسی اطلاعات رسیده بودند. پویان گفت: «قه‌ری خان دو تا پسر داره. ما می‌تونیم که شاهین اینجاس. پس باید فرض کنیم که پسر بزرگش عماد هم اینجاس». پیروز جواب داد: «دو تا پسر داعی با یسه تیر اندازی به اسم بهروز».

جعفر ثابتی در زد و مینا نیازی را به داخل اتاق راهنمایی کرد. جعفر ثابتی گفت: «خانم نیازی رسیدن. گفته بودن که راهنمایی شون کنیم». پیروز گفت: «متشکرم جعفر، تو می‌تونی بری». جعفر ثابتی از اتاق بیرون رفت. پیروز به مینا نیازی گفت: «بفرمایید بشینید خانم نیازی». مینا نیازی روی یک صندلی روبه‌روی آنها نشست. نیازی رو به پویان کرد و گفت: «شما سروان پویان هستین، نه؟ آقای مستعان پور به من گفت که هر چی می‌دونم به شما بگم. گفت که به شما اعتماد کنم».

پیروز اخم کرد اما چیزی نگفت. پویان لیخن‌دسردی زد و گفت: «آقای مستعان پور لطف داره. حالا از تون می‌خوام که به‌سوال‌های ما جواب بدین. البته شما متهم نیستین، ما فقط داریم از شما به عنوان یه شاهد سوال می‌کنیم». اشکالی نداره. سوالاتون رو بپرسین. من هر جوری که سمتمت رو به‌ات برمی‌گردونم و همه چی درست می‌شه.

-فردا اگه شانس بیارم و زندانیم نکنن، باید بازجویی بشم. منو فقط موقتاً بر گردوندن سر کار. به محض اینکه خطر ترور بر طرف بشه دوباره تعلیق می‌شم.
- متاسفم. به نظر من تو مدیر خیلی خوبی هستی.
- ممنونم. ازت می‌خوام یه چیز دیگه رو هم بررسی کنی.

سهیل در آستانه در ایستاد و پرسید: «چی‌ه؟». پویان با دستش به سهیل اشاره کرد که در را ببندد و بعد محرمانه دست پیدا کنه یا نه؟.

- منظورت چی‌ه؟

- خب، منظورم اطلاعات وابسته به این عملیات و ترور مستعان پوره.

- نمی‌دونم، من چک نکرده بودم.

-ازت می‌خوام اطلاعات رو شبکبه رو چک کنی و

ببینی که کسی این کارو کرده یا نه.

- صبر کن ببینم، یعنی تو فکر می‌کنی یه جاسوس

دیگه اینجا داریم؟

پویان به سهیل نگاهی کرد و گفت: «من نمی‌دونم، هر چیزی که پیدا کردی مستقیماً به خود من خبر بده».

سهیل گفت: «باشه» و از اتاق بیرون رفت.

رو دست بزنیم. شما می‌تونین با ما همکاری کنین؟
- باید چه کار کنیم؟

پویان نگاهی به پیروز کرد و گفت: «باید برید سر قرار تون و خیلی عادی با شاهین رفتار کنین». مینا نیازی با تعجب گفت: «یعنی می‌خواین جاسوسی کنیم؟». پیروز وارد بحث شد و گفت: «شما مجبور نیستین این کارو نکنین ولی با این کار تون به ما کمک می‌کنین. اگه شک دارید یا فکر می‌کنید که براتون سخت...».

پویان به صورت متعجب مینا نیازی نگاهی کرد و گفت: «ما از تون می‌خوایم که یه دستگاه ردیاب رو توی جیبش

را توی کیف پولش بذارید. این جوری مامی‌تونیم بفهمیم که اون کجا داره می‌ره». مینا نیازی دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد و گفت: «می‌دونم، فکر اینکه دوباره ببینمش یه کمی منو می‌ترسونه». پیروز به آرامی گفت: «شکالی نداره خانم نیازی. ما درکتون می‌کنیم. پویان، تو اگه می‌خوای بری سمت کافی‌شاپ برو، من بقیه سوال‌ها رو از خانم نیازی می‌پرسم».

پویان از جایش بلند شد، کتش را پوشید و آماده بیرون رفتن از اتاق شد. مینا نیازی سرش را بلند کرد و گفت: «آقای پویان... اگه من این کار رو نکنم، کمکی به محافظنتون از آقای مستعان پور می‌کنه؟» پویان جواب داد: «من فکر می‌کنم کمک می‌کنه».

پیروز صدایش را صاف کرد و گفت: «خطری برای مستعان پور پیش نمی‌یاد. تیم‌های پلیس مخفی و پلیس امنیت کاملاً مراقبشون هستن». مینا نیازی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «ولی هیچ‌کدومشون نتونستن جلوی شاهین داعی رو بگیرن و اون تونست به من نزدیک بشه. اگه اون نونسته به من نزدیک بشه، ممکنه به هر کدوم دیگه از بچه‌های ستاد هم نزدیک بشه... من این کار رو می‌کنم. اگه یه بلائی سر مستعان پور بیاد که مسببش من باشم، هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم».

**۱۵:۳۸ | خانه امن**

خانم گروهبان کریمی تصاویر تروریست‌هایی را که از مخفیگاه کامبیز گرفته بودند به اعظم نشان می‌داد. اعظم سرش را تکان داد و گفت: «قیافه این یکی هم به نظر آشناش. انگار به‌اش می‌گفتن داوود». خانم کریمی سری تکان داد و عکس عبدی را جلو آورد. چشم اعظم به تیمور افتاد. اعظم با ناراحتی یسه او نگاه کرد و گفت: «سمش تیمور بود».

-اطلاعات خاصی در موردش دارید؟

-نه.

صدای خف‌های از بیرون شنیده شد. اعظم پرسید: «صدای چی بود؟». خانم کریمی از جایش بلند شد و گفت: «همین جا صبر کنین تا من با سسر کار ابوذری تماس بگیرم و ببینم چی شده». خانم کریمی بی‌سیم را برداشت و با سسر کار ابوذری تماس گرفت: «سر کار ابوذری، جواب بده».

اما سسر کار ابوذری باضربه‌ای که بهروز به سرش وارد کرده بود، بی‌هوش شده و روی زمین افتاده بود. خانم کریمی در اتاق را باز کرد و وارد پذیرایی شد. اعظم هم دنبال او راه افتاد. خانم کریمی در حالی که در راهرو به طرف در خانه

پیش می‌رفت اسلحه‌اش را در آورد و نشانه‌گیری رو ببینیم.

- خانم نیازی، ما می‌خوایم به شاهین داعی

اتاق شد. خانم کریمی رو به اعظم کرد و به آرامی گفت: «دختر تون رو بردارید و برین توی راهروی پشتی. اونجا به پارکینگ راه داره». اعظم می‌خواست سوالی بپر سد اما خانم کریمی با دستش به او اشاره کرد.

اعظم به طرف راهرو و برگشت و وارد اتاق عسل شد. عسل سرش را بلند کرد و پرسید: «مامان چیزی شده؟». اعظم جواب داد: «همیس... یواش حرف بزن. باشو، باید بریم». عسل با ترس از جایش بلند شد و همراه مادرش به طرف راهرو رفتند. صدای تیراندازی از فاصله نزدیکشان شنیده شد. اعظم دست عسل را گرفت و هر دو سراسیمه

در راهرو شروع به دویدن کردند. اعظم دری را در انتهای راهرو باز کرد و به پارکینگ رسید. یک سمند کویه سیاه رنگ با آرم پلیس امنیت در پارکینگ بود. اعظم متوجه شد که سونیچ روی ماشین اسست. اعظم و عسل سوار ماشین شدند. اعظم دگمه ریموت کنترل در پارکینگ را زد و در پارکینگ به آرامی شروع به باز شدن کرد. اعظم صدای باز شدن در راهرو را شنید و ماشین را روشن کرد.

به محض اینکه در به اندازه عبور ماشین باز شد اعظم پایش را روی پدال گاز فشار داد. ماشین از جا کنده شد. همین‌طور که سقف ماشین به در پارکینگ ساییده می‌شد عبور کردند. بهروز که به پارکینگ رسیده بود به ماشین شلیک کرد. شیشه عقب ماشین خرد شد. اعظم رو به عسل داد: «سر تو ببار پایین!». عسل روی صندلی خم شد. اعظم با یک چرخش ناگهانی داخل خیابان اصلی پیچید. بهروز از پارکینگ بیرون آمد و دوباره نشانه‌گیری کرد اما موفق نشد به آنها تیراندازی کند.

خانم کریمی که زخمی شده بود در خانه را باز کرد و به بهروز تیراندازی کرد. تیر به بهروز نخورد. بهروز سوار ماشینش شد و مشغول تعقیب سمند کویه سیاه رنگ شد. خانم کریمی بی‌هوش روی زمین افتاد.

**۱۵:۴۲ | پلیس امنیت**

پویان تیم عملیاتی را جمع کرده

بود و مشغول توضیح دادن عملیات

به آنها بود. همین موقع سمیرا الطمینان

وارد سالن اداره شد. پویان با دیدن سمیرا به طرف او آمد و پرسید: «ظوری شده؟ اعظم و عسل خون؟ چرا اومدی اینجا؟». سمیرا الطمینان جواب داد: «چیزی نشده. پیروز

فقط یه ساعت به من مرخصی داده بود. تازه، من اضافه ترم موندم. اونجا همه چی رو به راهه».

ولی من ازت خواستم که اونجا بمونی.

-اونا احتیاجی به من نداشتن. خانم گروهبان کریمی و سسر کار ابوذری مواظبشونن. تازه، یه تیم جدید هم داره به طرف اونجا می‌ره.

**۱۵:۴۷ | سعادت آباد**

اعظم از اتوبان یادگار امام با سرعت به خروجی میدان بهروز پیچید. بهروز که با فاصله کمی سمنند سیاه رنگ را تعقیب می‌کرد موفق نشد و خروجی را رد کرد. بهروز ایستاد و دنده عقب گرفت. اعظم با سرعت در کوچه‌پسکوه‌های سعادت آباد می‌راند. او وارد یکی از کوچه‌های فرعی شد و ماشین را کج جلوی چشم‌انداز



اعظم دست عسل را گرفت و هر دو سراسیمه در راهرو شروع به دویدن کردند.

شهر نگاه داشت. نگاهی به اطراف کرد و به عسل گفت: «فکر می‌کنم گمش کردیم. بذار یسه نگاهی بکنم و برگردم. تو توی ماشین بمون». اعظم از ماشین پیاده شد و به طرف سر کوچه حرکت کرد. ماشین درست روی لبه جاده قرار گرفته بود. گوشه جاده با یک شیب به یک دره منتهی می‌شد. ماشین عقب عقب حرکت کرد و به طرف دره سر خورد. عسل از وحشت جیغ زد. اعظم با شنیدن صدای جیغ عسل به طرف ماشین برگشت و اثری از ماشین ندید. به طرف دره آمد و نگاهی کرد.

ماشین عقب‌عقب در دره رفت و به سنگ بزرگی برخورد کرد. قبل از اینکه اعظم یک قدم به طرف ماشین برادر د ماشین متفجر شد. اعظم جیغی زد و از حال رفت.

**همان موقع بارک کنار ستاد، همان موقع**

حامد مستعان پور داشت با دادفر قدم می‌زد. او رو به دادفر کرد و گفت: «عبدی کجاست؟». دادفر جواب داد: «تو جیب من که نیست».

-من حوصله شوخی ندارم، به من راستشو بگو.

-من قبلاً همه چی رو به داداش گفتم.

-خیلی خب، حالا به منم بگو. عبدی چی شده؟

-عبدی پیش منه. من به داداش گفتم که اگه باخبرنگارا حرف بزنه عبدی کشته می‌شه و قتلش می‌افته گردن تو.
- یعنی تو داری می‌گی که اگه من یسا برادرم ماجرای درگیری من و عبدی رو به خبرنگارا بگم، تو عبدی رو می‌کشی؟

-به به، چه پسر باهوشی!

- تو قبلاً قضیه من و عبدی رو از پلیس پنهان کردی. اگه باز من این کارو بکنی توی در دسر می‌افتی، دادفر همان‌طور که داشت دور می‌شدد به حامد گفت: «من می‌تونم مراقب خودم باشم.

بهبتره نگران خودت باشی». حامد پوزخندی زد و گفت: «فکر نمی‌کنم این جوری باشه». دادفر با عصبانیت به طرف حامد برگشت، یقه کت او را گرفت و گفت: «هر چی که بخوای بری و بگی به ضرر خودت تموم می‌شه. می‌فهمی یا نه جوچه؟».

- تو نمی‌تونی برادر مستعان پور رو بکشی.

-من نمی‌خوام بکشمتم. یه چیز بهتری برات دارم؛ یه چیزهایی توی دفتر عبده که اگه پلیس پیدا کنه مستقیماً می‌باریشون طرف تو. برادر تم به خاطر همین چیزا ساکت شدم.

- یعنی قتل عبدی رو می‌اندازی می‌گردن من؟

-بله، داداشت به همین خاطر ساکت شده. تو هم به همین خاطر خفه خون می‌گیری.

دادفر با عصبانیت از حامد دور شد. با دور شدن او حامد دستگاه کوچک ضبط صدا را از جیبش خارج کرد و به صدای دادفر گوش کرد. صدای دادفر هنگام تهدید او با وضوح کامل ضبط شده بود. حامد لیخن‌دی زد و به طرف ماشینش رفت.


 عسل دست‌هایش را روی زمین گذاشت و از جایش بلند شد، نگاهی به اطراف کرد و داد زد: «مامان کجایی؟»


اعظم با یک چرخش ناگهانی داخل خیابان اصلی پیچید. بهروز از پارکینگ بیرون آمد و دوباره نشانه‌گیری کرد.

